

یاد بودی از:

ایرج

بمناسبت یکصدمین سال ولادت او

آبان ماه ۱۳۵۳

یاد بودی از:

ایرج

بمناسبت یکصدمین سال ولادت او

آبان ماه ۱۳۵۳

اسکن شد

انجمنهای ادبی پایتخت

با

همکاری شورای عالی فرهنگ و هنر

## (ایرج میرزا جلال الممالک)

ایرج گوینده نامدار قرن معاصر در تبریز و در خاندانی اشرافی بسال ۱۲۹۱ هجری قمری چشم به جهان گشود. پدر او غلامحسین میرزا صدرالشعرا متخلص به «بهجت» وجد وی ملک ایرج میرزا که در شعر «انصاف» تخلص داشت فرزند فتحعلیشاه قاجار بود و در حقیقت او قریحه شاعری را از پدر وجود و نیا به میراث برده بود.

ایرج آداب زمان و تحصیلات مقدماتی دوران را در دامن دودمان پیاموخت و در مجلس درس عارف اصفهانی و بهار شیروانی عربی و ادب فارسی فرا گرفت و از حظ بخت در عنفوان جوانی و بر اثر روابط خانوادگی محضر ادیب و خوشنویس عصر ناصرالدین - شاه، حسنعلیخان امیر نظام وزیر فوائد گروسی را درک کرد و بجلب ملاطفت آن بزرگ مرد توفیق یافت و همین فرصت مایه اصلی تجلی نبوغ شعری وی گردید. امیر همواره او را گرامی و بگفته خود در ردیف فرزند خویش (عبدالحسین) میداشت ایرج هم از این محبت بهره‌ها برد حتی ضمن قصیده‌ای درخواست کرد و سایل تحصیل فرانسه در دارالفنون تبریز (شعبه دارالفنون تهران) برای او فراهم آید امیر نظام این نیاز را برآورد و مقرر داشت نزد مسیو لامبر فرانسیسوی به اكمال فرانسه دانی خود بپردازد.

ایرج در ۱۶ سال سالگی ازدواج کرد و حاصل سه سال تأهل دو پسر و یک دختر بنامهای: جعفر قلی میرزا (که در آغاز جوانی خود کشتی نمود و پدر را جاودانه به سوگ خود گرفتار ساخت) - خسرو میرزا و ربابه بود او در ۱۹ سالگی پدر و همسر خویشتن را از دست بداد و خود کفالت هزینه زندگی را بر عهده گرفت و ناگزیر از قبول خدمات دیوانی و اداری گردید. نخست به امر مظفرالدین میرزا (ولیعهد شاه شهید) بجانشینی «بهجت» مأمور سرودن و خواندن قصیده در سلامهای رسمی شد و امیر نظام لقب فخرالشعرائی بدو ارزانی داشت مقامی که هرگز آنرا بکار نگرفت و بدان نبالید او با وجود اجبار بکار و تهیه وسایل زندگی اصولاً تا پایان عمر «بله قربان» ، «بله قربان گفتن» را برای حیثیت آدمی نارسا می انگاشت.

ایرج به دبیری میرزا علیخان امین الدوله سینکی که خود از نویسندگان برگزیده آن دوران بود برگزیده شد و بهنگام صدارت هم با او به تهران رفت و با حفظ سمت، مکاتبه باین دو کرمان را عهده دار شد. سپس با اقوام السلطنه (دبیر حضور) به اروپا رهسپار گردید و در بازگشت، نظام السلطنه پیشکار آذربایجان وی را نزد خود نگاه داشت و کاری در دبیرخانه ایالتی و نیز ریاست اطاق تجارت تبریز را بدو سپرد سپس به گمرک منتقل گردید و با مستشاران بلژیکی بعنوان مترجمی کار کرد و در گمرک سفندج به کار پرداخت و چون با آنها موافقتی نیافت به آزادیخواهان پیوست و تلاشها کرد و پس از استقرار مشروطیت به استیاری صنایع الدوله به وزارت معارف منتقل و در دبیرخانه مصدر خدمت گردید و سرانجام باز با مخبر السلطنه به تبریز رفت و در حقیقت به وزارت داخله پیوست و بترتیب: معاونت حکومت اصفهان و فرمانداری آباد را

بدست آورد و در آخر دوران خدمات دولتی معاون دارائی خراسان و کفیل مالیه و بازرس کل شد و چون از خدمت طرفی برنبت و در دوران توقف مشهود طبعش شکوفا و موجود شاهکارهایی در ادبیات سرفراز فارسی گردید به تهران برگشت و با سخی های جهان گذران سالهای آخر زندگی را طی نمود در عین حال پیوسته شمع جمع شاعران و قبله صاحب دلان و محسود کوته نظران بود...

ایرج روز ۲۷ شعبان ۱۳۴۴ هجری مطابق با اواخر اسفند ۱۳۵۴ شمسی هنگام غروب آفتاب در مجلس میهمانی خانم اسعدالملوک هرمزی با سکنه قلبی روی در حجاب خاك و رخت بعالم افلاك كشانید و در گورستان عارف نامی ظهیرالدوله آرامش ابدی یافت مرك او موجی از غم و اندوه در جهان ادب بوجود آورد شاعران در سوگ وی جلسه ها برپا داشتند و ابیاتی نغز سرودند و ما بعنوان نمونه چند بیت از رثای شادروان ملك الشعرای بهار را که بسبك خود او تنظیم شده است میآوریم:

ایرجا رفتی و اشعار تو ماند	کوچ کردی تو و آثار تو ماند
چون کند قافله کوچ از صحرا	مینهد آتشی از خویش بجای
باربستی تو ز سر منزل من	آتشت ماند ولی در دل من
بعد عمری دل یاران بردن	دل ما سوختی از این مردن
بود در نظم جهان صاف و صریح	مردنت سکنه ولی غیر ملیح
موقع سکنهات این دور نبود	صحبت ما ز تو این طور نبود
خامه پوشید سیه در غم تو	نامه شد جامه دراز ماتم تو
شعربی وزن شد و قافیه خوار	سجع و ردف و روی افتاد ز کار
شعرا ایرج زبان دل و احساس مظهر اندیشه تیز تك انسانی،	
نمودار جهان بینی سراینده و تاحدی متأثر از ادب مغرب زمین	
و در عین حال معرف اصالت ادبیات سرفراز فارسی است او نیز	

چون شیخ اجل در نزدیک ساختن شعر به نثر سعی بلیغ بکار برده و بابر خوراری از صنعت سهل و ممتنع شاهکارهای ساده و روان و مفهوم بوجود آورده که نماینده سخنان روشن مردم زمان است. ایرج برای بیان نهفته‌های قلبی و تجسم احساسات قالبهای نو می‌یابد گاهی واژه‌های فرانسوی به کار میبرد و مهمتر از همه در ترجمه قطعات ادبی از بزرگان سخن : فرانسه، انگلستان و آلمان بشعر فارسی ید بیضا میکند.

این گوینده توانا شعر را جانشین محاوره روزمره با - دلچسپی بسیار می‌سازد. مادر را بحق نمونه بارز عظمت و از خود - گذشتگی معرفی میکند، با خرافات و عقب ماندگی‌ها به مبارزه می‌پردازد، انقلاب ادبی را در گفته‌های خود جای میدهد و قدهای مثبت برای تحقق امر بر میدارد بهمین جهت میتوان او را خاتم گویندگان سلف و پیشوای سرایندگان این عصر بشمار آورد. او در مجالس و محافل بسیار متین و کم حرف و مؤدب، در بزمهای دوستانه نکته سنج، بذله گو و شیرین کلام بود. هزل و طنز ایرج بازندگانی نابسامان عهد او پیوستگی دارد گفته او در - این باره نقد اوضاع عصر مجسم سوء اداره مملکت، تبعیض، رشوه خواری و بی نظمی بود. ایرج به مردم وطن خود عشق می‌ورزید. در ارائه بدیهای اعتیادات ناپسند و معرفی روحانی نماها آثاری ارزنده خلق میکرد او از سبکی خاص پیروی نمیکند گاهی نکته‌های بدیع و باریک اندیشی‌ها به کار میبرد که نمودار روش‌های یا اصفهانی است ولی باشیوه خراسانی شعر می‌سراید و زمانی طریقه عراقی را برای بیان مقصود بر میگزیند و بهر صورت طرزاو: انسانی، اخلاقی، دلسوزی و ارشاد است او در عین تعصب نسبت به - نیای خود ( که شاید ناسزای عارف بدو عامل اصلی سرودن

عارفنامه باشد) احمدشاه را طرد و یافتن شاهی مقتدر را بجای او آزر و میکند. او همواره دردها را بازبانی که همه بفهمند بابر- خورداری از ضرب المثل‌های متداول و دلنشین و آسان برای دل‌باختگان شعر فارسی بیان میکرد و از اینکه نیمی از جمعیت کشور گرفتار پرده سیاه جهالت بودند رنج میبرد و با هر زبانی که مقدور بود این عیب دردناک جامعه ایرانی را آشکار میساخت. وی از ستمی که کارفرمایان نسبت به کارگران روا میداشتند رنج‌های میبرد و بازبانی تلخ و گوینده این نقص بزرگ را برای عبرت دیگران متجلی میساخت. . .

جای نهایت خرسندی برای جامعه ادب ایران مایه مباهات است که با برخورداری از امکانات وسیع معنوی این عصر طلایی انجمن‌های ادبی پایتخت با همکاری شورای عالی فرهنگ و هنر بمناسبت یکصدمین سال ولادت این گوینده مفلق و توانا و همزمان با جشنهای آبان‌ماه فرهنگ و هنر مراسمی شورا نگیز برپا میکنند و بازبان شعر و نثر از وی گیه‌های شعر ایرج بامشتاقان ادبیات جهان پسند ایران سخن میگویند و منظری دیگر از آسایش و آرامش کشور را که موجب پیدایش آئین تتبع و بحث و تحقیق در آثار ادبی و معرفی گویندگان است بوجود میآورند و بشکرانه امنیت و ثبات با استاد طوس همزبانی میکنند و میگویند :

به شهری که هست اندرو مهر شاه

نیابد نیاز اندر آن شهر راه

دکتر ابوتراب رازانی

اینک برای اکمال این بحث قطعاتی از آثار پرارزش ایرج زیب این یاد بود میگردد :





## مادر

گویند مرا چو زاد مادر      پستان بدهن گرفتن آموخت  
 شبها بر گاهواره من      بیدار نشست و خفتن آموخت  
 لبخند نهاد بر لب من      بر غنچه گل شکفتن آموخت  
 یکحرف و دو حرف بر زبانم      الفاظ نهاد و گفتن آموخت  
 دستم بگرفت و پا بپا برد      تا شیوه راه رفتن آموخت

پس هستی من ز هستی اوست

تا هستم هست دارمش دوست

## نکوهش تکبر

شنیدم کار فرمائی نظر کرد      ز روی کبر و نخوت، کار گرا  
 روان کارگر از وی بیازرد      که بس کوتاه دانست آن نظر را  
 بگفت ای گنجور این نخوت از چیست؟      چو مزد رنج بخشی، رنجبر را  
 من از آن رنجبر گشتم که دیگر      نه بینم روی کبر گنجور را  
 توازن زورخواهی، من ز تو زور      چه منت داشت باید یکد گرا؟  
 تو صرف من نمائی بدره سیم      منت، تاب روان - نور بصر را  
 زنی يك بیل اهر چون من در این خاک      بگیری با دودست خود کمر را  
 نهال سعی بنشانم در این باغ      که بی منت، از آن چینم ثمر را  
 ز من زور و زور، این به آن در      کجا باقیست جا - عجب و بطر را  
 نه باقی دارد این دفتر نه فاضل      که ردادی و پس دادم گهر را  
 بکس چون رایگان چیزی نه بخشند      چه کبر است این خداوندان زرا؟

چرا بر یکد گر منت گذارند

چو محتاجند مردم یکد گرا؟

## زن

چو زن تعلیم دید و دانش آموخت رواق جان بنور بینس افروخت  
 بهیچ افسون ز عصمت بر نگردد بدریا گر بیفتد - تر نگردد  
 چو خور، بر عالمی پرتو فشاند ولی خود از تعرض دور ماند  
 اگر زن نیست - عشق اندر میان نیست  
 جهان بی عشق اگر باشد - جهان نیست

### مذمت شراب

ابلیس شبی رفت بیالین جوانی  
آراسته باوضع مهیبی ، سرو بر را  
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار  
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را  
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار  
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را  
یا خود زمی ناب بنوشی دو سه ساغر  
تا آنکه بپوشم ز هلاک تو نظر را



لرزید ازین بیم جوان بر خود وجا داشت  
کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را  
گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار  
لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را  
جامی دو، بنوشید و چوشد خیره زمستی  
هم خواهر خود را زدوهم کشت پدر را



ای کاش بن تاك شود خشك و خداوند  
زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را  
باید قوی بود  
قصه شنیدم که بو العلاء (۱) بهمه عمر  
لحم نخورد و ذوات لحم نیاززد  
در مرض موت با اجازه دستور  
خادم او «جوجه با» (۲) بمحضراو برد

---

(۱) ابوالعلاء معری شاعر و فیلسوف نامدار عرب  
(۲) جوجه با : مانند شور با (با - یعنی آش)

خواجه چو آن مرغ کشته دید برابر  
اشك تحسر ز هر دو دیده بیفشرد.

گفت بطیر: از چه شیر شرزه نکشتی؟  
تا نتواند کست بخون کشد و خورد  
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است  
هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

### عاشق فداکار

عاشقی محنت بسیار کشید	تالاب دجله به معشوقه رسید
نشده از گل رویش سیراب	که فلك دسته گلی داد بآب
نازنین چشم بشط دوخته بود	فارغ از عاشق دلسوخته بود
دید کز روی شط آید بشتاب	نوگلی چون گل رویش شاداب
گفت وه وه چه گل رعنائیست	لایق دست چو من زیبائیست
حیف ازین گل که برد آب او را	کند از منظره نایاب او را
زین سخن عاشق معشوقه پرست	جست در آب چوماهی از شست (۱)
خواننده بود این مثل آنمایه ناز	که نکوئی کن و در آب انداز
خواست کآزاد کند از بندش	اسم گل برد و در آب افکندش
گفت رو تا که ز هجرم برهی	نام بسی مهری بر من نهنی
مورد نیکی خاصیت کردم	از غم خویش خلاصت کردم
باری آن عاشق بیچاره چوبط (۲)	دل بدریا زد و افتاد بشط

---

(۱) آهنی است سرکج که با آن ماهی گیرند و در اینجا

بمعنی تور ماهی گیری است.

(۲) مرغابی

دید آبیست فراوان و درست      بنشاط آمد و دست از جان شست  
دست و پائی زد و گل را بر بود      سوی دلدارش پرتاب نمود  
گفت کای آفت جان سنبل تو      ما که رفتیم بگیر این گل تو  
بکنش زیب سرای دلبر من      یاد آبی که گذشت از سرمـن  
جز برای دل من بوش من      عاشق خویش فراموش مکن  
خود ندانست مگر عاشق ما      که ز خوبان نتوان جست وفا  
عاشقان را همه ، گر آب برد      خوب رویان، همه را خواب برد  
قلب مادر

داد معشوقه به عاشق پیغام که کند مادر تو با من جنك  
هر کجا بیندم از دور ، کند : چهره پر چین و چین پر آژنك (۱)  
بانگام غضب آلوده زند : بر دل نازك من تیر خدك  
از در خانه مرا طرد کند همچو سنك از دهن قلمنا سنك (۲)  
مادر سنك دلت تا زنده است شهد در کام من و تست شرنك (۳)  
نشوم یکدل و یکرنك ترا تا نسازی دل او از خون رنك  
گر تو خواهی بوصالم برسی باید این ساعت بی خوف و درنك  
روی و سینه تنگش بدری دل برون آری از آن سینه تنك  
گرم و خونین بمنش باز آری تا برد ز آینه قلبم زنك  
عاشق بی خرد نا هنجار نه بل آن فاسق بی عصمت و نك  
حرمت مادری از یاد ببرد مست از باده و دیوانه ز بنك  
رفت و مادر را افکند بخاك سینه بدرید و دل آورد بچنك  
قصد سر منزل معشوقه نمود دل مادر بکفش چون نارنگ (۴)  
از قضا خورد دم در بزمین و اندکی رنجه شد او را آرنك (۵)  
آندل گرم که جان داشت هنوز او فتاد از کف آن بی فرهنگ

(۱) چین بر چین انداختن . (۲) فلاخن . (۳) زهر .

(۴) نارنج . (۵) آرنج

از زمین بیاز چو بر خاست، نمود: پی برداشتن دل، آهنگ (۶)  
دید کز آن دل آغشته بخون آید آهسته برون این آهنگ (۷)

آه دست پسرم یافت خراش

وای پای پسرم خورد بسنگ

اشك شیخ

نمود بالله از آن قطره‌های دیده شیخ

چه خانه‌ها که از این آب کم، خراب کند

شنیده‌ام که بدریای هند جانوریست

که کسب روزی با چشم اشکیاب کند

بساحل آید و بسی حس بروی خاک افتد

دو دیده خیره بر خسار آفتاب کند

شود ز تابش خور، چشم او پر از قی و اشك

برای جلب مگس دیده پر لعاب کند

چو گشت کاسه چشمش پر از ذباب و هوام

بهم نهد مژه و سر بزیر آب کند

بآب دیده سوزنده تر ز آتش تیز

تن ذباب و دل پشه را کباب کند

چو اشك این حیوان است اشك دیده شیخ

مرو که صید تو چو پشه و ذباب کند

مخمس بسبك سخنوران باخت

«مصرعهای اول ابیات بایکدیگر

قافیه است و همچنین مصرعهای

دوم هر بیت»

صبحدم کاین طایر چرخ آشیان

آفتابی گردد از بالای کوه

(۶) قصه، (۷) آواز

تافته رخ، بال کوبان، پر زنان  
از پروبالش چمن گیرد شکوه  
نغمه خوان مرغ سحر بر شاخسار



بینی آن پروانه خوش خال و خط  
جسته بیرون از غلاف پیرهن  
با پر و بالی پر از زرین نقط  
سرزند يك يك بگل‌های چمن  
بوسد این را غنغ و آنرا عذار



همچنان آن طفلک شیرین زبان  
با رخی سرخ و سپید از شیر و خون  
آن دو چشم برق زن چو اختران  
سر کنند شادان ز شادیچه «۱» برون  
بنگرد اطراف خود را شادخوار «۲»

با تبسم‌های شیرین تر ز قند  
همچو پروانه گشاید بال و پر  
بر جهد از جا چو از مجمر سپند  
دست مادر بوسد و روی پدر  
این در آغوشش کشد آن در کنار

شاه و جام بشعر فارسی

پادشهی رفت بعزم شکار با حرم و خیل بدریا کنار  
خیمه شه بر لب رودی زدند جشن گرفتند و سرودی زدند  
بود در آن رود یکی گردآب کز سخطش داشت نهنگ اجتناب  
ماهی از آن ورطه گذشتی چو برق تانشود در دل آن ورطه غرق  
بسکه از آن لجه بخود داشت بیم از طرف آن نوزیدی نسیم

تان شود غرقه در آن لجه بط  
 قوی بد آنسوی نمی کرد روی  
 شه چو کمی خیره در آن لجه گشت  
 جام طلائی بکف شاه بود  
 گفت که هر لشکری شاهدوست  
 هیچ کس از ترس جوابی نداد  
 غیر جوانی که ز جان شست دست  
 آب فرو برد جوان را بزیر  
 بعد که نومید شدند زوی  
 از دل آن آب جنایت شمار  
 پای جوان بر لب ساحل رسید  
 خم شد و آبی که بدش در گلو  
 جام بکف رفت بنزدیک شاه  
 گفت شها عمر تو پاینده باد  
 جام بقای تو نکرد تهی  
 روی زمین مسکن و ماوای تو  
 جای ملک بر زبر خاک به  
 کا آنچه من امروز بدیدم در آب  
 هیبت این آب مرا پیر کرد  
 دید چه در جای مهیب اندرم  
 دید که آنجا که منم جای نیست  
 آب نه، گرداد بنه، دام بلا  
 پای من ای شه نرسیده براو  
 بود سر راه من سر نگون  
 آب مرا جانب آن سنک برد

پاننهادی بغلط روی شط  
 تان رود در گلو ی اوفروی  
 طرفه خیالی بدماغش گذشت  
 پرت بگرداب کذائی نمود  
 آورد این جام بکف، آن اوست  
 نبض همه از حرکت ایستاد  
 جست بگرداب چوماهی زشت  
 ماند چو در - در صدف آبگیر  
 کام اجل - خورده خود کرد قی  
 جست برون چون گهر آبدار  
 چند نفس پشت هم از دل کشید  
 ریخت برون چون ز گلوی سبو  
 خیره در او چشم تمام سپاه  
 دولت و بخت تو فزاینده باد  
 باد روان تو پر از فرهی  
 بر دل دریا نرسد پای تو  
 خاک. از این آب غضبنك به  
 دشمن شه نیز نبیند بخواب  
 مركمن از وحشت خود دیر کرد  
 مرك بترسید و نیامد برم  
 جا که اجل هم بنهد پای نیست  
 دیو و دد و شیر نر و اژدها  
 آب مرا برسد چو آهن فرو  
 سنك عظیمی چو که بی ستون  
 وین سربری ترسم بر سنك خورد

جست برویم ز کمر گاه سنك  
ماند تنم بین دو کوران آب  
گشتن این آب بآن آب ضم  
گشته گرفتار میان دو موج  
همچو فشرده ز دو سو تنم  
بود میانشان سر من گیر و دار  
سیلی خوردی ز دو جانب سرم  
روی پراز آب و پراز آب زیر  
هیچ نه يك شاخ و نه يك برك بود  
آب هم الفت زپیم می گسیخت  
هیچ نمی ماند مرا زیر پا  
جای نه، تابند شید پای من  
آب گهی لوله شدی همچو دود  
باز همان لوله دویدی بزیر  
رفتن و باز آمدنش کار بود  
من شده گردنده بخود دوکوار  
فرقه سان پرخ زنان دور خود  
گاه بزیر آمدم و گاه برو  
این سفر آیم چو فروتر کشید  
شاخه مر جانی از آن رسته بود  
جام هم از بخت خداوندگار  
دست زدم شاخه گرفتم بچنك  
آب در آنجا دگر آسوده بود  
در یارفتست تو کوئی بخواب  
غیر سیاهی و تباهی دگر  
جوشش بالا شده آنجا خموش  
کاش که افتاده نبود از برش

سیل عظیم دگری چون نهنگ  
دانه صفت در وسط آسیاب  
داره سیر مرا پیچ و خم  
که بحضیضم بر دو گاه باوج  
گفتی در منگنه آهنم  
همچو دوصیاد سربك شکار  
وه که چه محکم بدسیلی خورم  
هیچ نه پا گیرم و نه دستگیر  
دسترسی نیز نه بر مرک بود  
دم بدم اوزیر پیم می گریخت  
سر بزمین بودم و پا در هوا  
بود گریزنده ز من جای من  
چند نی از سطح نمودی صعود  
پهن شدی زیر تنم چون حصیر  
دائما این کار بتکرار بود  
در سرم افتاده ز گردش دوار  
شایق جان دادن فی الفور خود  
قرقه می کرد مرا در گلو  
سنك دگر شد سر راهم پدید  
جان من ای شاه بدان بسته بود  
گشته چومن میوه آن شاخسار  
پسای نهادم بسر تخته سنك  
روی هم انباشته و توده بود  
هیچ نمی خوردت کان آب از آب  
هیچ نمی آمدم اندر نظر  
ليك خموشیش بتر از خروش  
جوشش آن قسمت بالا ترش



زانکه در آن جایکه پر ز موج  
 لیک در این قسمت ژرف مهیب  
 گفتی دارم بسر کوه جای  
 مختصرک لرزشی اندر قدم  
 هیچ نه پایان و نه پایاب بود  
 ناگه دیدم که بر آورده سر  
 جمله بمن ناب (۱) نشان میدهند  
 شعله چشمان شرر بارشان  
 آب تکان خورد و نهنکی دمان  
 دیدم اگر مکش کنم روی سنگ  
 جای فرارم نه و آرام نه  
 جام چو جان نیک نگه داشتم  
 پیش که بر من رسد آن جانور  
 موجی از آن قسمت بالا رسید  
 موج دگر کرد ز دریا مدد  
 بحر مرا مرده چو انکار کرد  
 شکر که دولت دهن مرک بست  
 شاه بر او رافت شاهانه راند  
 گفت که آن جام پر از می کند  
 مرد جوان جام ز دختر گرفت  
 لیک قضا کار دگر گونه کرد  
 باده نبود آنچه جوان سر کشید  
 شاه چو زین منظره خشنود بود  
 بار دگر جام بدریا فکند  
 گفت اگر باز بهنون آوری  
 جام دگر هدیه جانت کنم

که بحضیض آمدم و گه به اوج  
 روی نمودی مکرّم بر نشیب  
 دره ژرفیست مرا زیر پای  
 راه برم بود به قعر عدم  
 آب، همه آب، همه آب بود  
 جانورانی یله از دور و بر  
 و ز پی بلم همه جان میدهند  
 بود حکایت کن افکار شان  
 بر سر من تاخت گشاده دهان  
 میروم الساعه بکام نهنک  
 دست ز جان شستم و از جام نه  
 شاخه مرجان را بگذاشتم  
 کرد خدایم بعطوفت نظر  
 باز مرا جانب بالا کشید  
 رستم از آن کشمکش جز رومد  
 از سر خود رفیع چو مردار کرد  
 جان من و جام ملک هر دورست  
 دختر خود را بیرخویش خواند  
 با کف خود پیشکش وی کند  
 عمر بسر آمده از سر گرفت  
 جام بشاشت را وارونه کرد  
 شربت مرگ از کف دختر چشید  
 امر ملوکانه مکرر نمود  
 دیده بر آن مرد توانا فکند  
 جام ز گرداب برون آوری  
 دختر خود نیز از آنت کنم

مرد وفا پیشه که از دیر گاه	داشت بدل آرزوی دخت شاه
لیک بکس جرئت گفتن نداشت	چاره بجز راز نهفتن نداشت
چون ز شاه این وعده دلکش شنید	جامه زتن کند و سوی شط دوید
دختر شه دید چو جانبازش	سوی گران مرك سبکنازش
کردیقین کاین همه از بهر اوست	جان جوان در خطر از مهر اوست
گفت بشه کای پدر مهربان	رحم بکن بر پدر این جوان
دست و دلش کوفته و خسته است	تازه ز گرداب بلا جسته است
جام در آوردن از این آبگیر	طعمه گرفتن بود از کام شیر
ترسمش از بس شده زار و زبون	خوب از این آب نیاید برون
شاه نفرموده بدختر جواب	از سر دل داده گذر کرد آب

عشق کند جام صبوری تهی

آه من العشق و حالاته

برمزار شاعر

ای نکویان که درین دنیا آئید	یا ازین بعد بدنیا آئید
اینکه خفته است درین خاک منم	ایرجم، ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهانست اینجا	یکجهان عشق نهانست اینجا
عاشقی بوده بدنیا فتن من	مدفن عشق بود مدفن من
هر که را خوی خوش و روی نکوست	مرده و زنده من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات	بی شما صرف نکردم اوقات
بعد چون رخت ز دنیا بستم	باز در راه شما بنشستم
گرچه امروز بخاکم مأواست	چشم من باز بدنبال شماست
بنشینید بر این خاک دمی	بگذارید بخاکم قدمی

گاهی از من بسخن یاد کنید

در دل خاک، دلم شاد کنید